

نمی کرد و به من حتی انرژی هم میداد. راستش را بخواهید اصلاً دلم نمی خواست از گوشه آن کارگاه تکان بخورم. ارتباط با دنیای بیرون کاملاً قطع شده بود چون مطمئن بودم لذتی را که از کارم می بردم در هیچ ارتباط دیگری پیدا نخواهم کرد.

با دقت و وسواس و پشتکار و علاقه‌ای که من به کارم داشتم امیدوار بودم خیلی زودتر از آنچه تصورش را می کنم، وضعیت زندگیمان بهتر شود، البته در همان چند سال هم توانسته بودم برای خانواده‌ام کارهایی انجام بدهم. خانه‌مان را تعمیر کردیم، مقداری وسایل نو خریدیم، به سر و وضع ظاهری مادر و خواهرم رسیدیم. پدرم آرامش بیشتری پیدا کرده بود و همیشه مرادعا می کرد.

همه چیز خیلی خوب بود تا آن روز... آن روز که مرا به این روز انداخت!

گوشه کارگاه در حال کار بودم که گفتند برو بالا... مشتری سفارش کار دارد و اوستا می خواهد مستقیم برای خودت توضیح بدهد! روال کار ما برای کار دست ساز این نبود که سفارش را مستقیم از مشتری بگیریم. معمولاً بالا، فروشنده‌ها خودشان با مشتری صحبت می کردند و اگر کار سفارشی بود، طرح یا عکس را می گرفتند و ما مشابه آن را می ساختیم. اما این بار گویا مشتری وسواسی بود و می گفت مستقیم باید برای سازنده توضیح بدهد. با اکراه از پشت میز کار بلند شدم، دستهایم را پاک کردم و رفتم بالا. مشتری دختری جوانی بود که همراه مادرش آمده بود. دختری که معمولی نبود! نه ظاهر و قیافه اش، نه رفتار و برخوردش. مرا که دید، کاغذی را نشانم داد و گفت آقا این را برای من بساز!... من هر چه به کاغذ نگاه کردم از طرح آن سر در نیاوردم. یک شکل عجیب و غریبی روی کاغذ بود. نه زاویه‌ای در عکس بود و نه فریبه‌ای. دختر مرتب توضیح میداد و من از حرفهایش چیزی نمی فهمیدم. ناچار کاغذ خودش را کنار گذاشتم و گفتم شما بگو من بکشم.

نزدیک نیم ساعت طول کشید تا بالاخره فهمیدم چه طرحی مدنظر اوست. بعد چیزی را که با توضیح او کشیده بودم کنار گذاشتم و چیزی را که فهمیدم کشیدم. ناگهان دختر ک جیغی کشید و بالا و پایین پرید و گفت همین است... دقیقاً همین! بعد وقتی طرحها را کنار هم گذاشتم، همه فقط خندیدند! طرح سختی بود. هم طراحی اولیه‌اش برای اتود زدن کار، هم پیاده کردن آن روی طلا و جواهر. اما اجرتی که او برای کار می پرداخت خیلی وسوسه کننده بود. من از همان شب کار را شروع کردم. دو-سه روزی گذشت و دختر دوباره به

مغازه آمد و سراغ کار را گرفت. فروشنده‌ها به او گفتند وقتی کار حاضر شد با او تماس می گیرند. اما او اصرار کرد آنها شماره مرا به او بدهند تا مستقیم با من صحبت کند. این کار اصلاً عرف نبود، اما وقتی فروشنده‌ها من پرسید، گفتم اشکالی ندارد شماره را به او بدهید و این آغاز ماجرا بود.

او تقریباً هر روز با من تماس می گرفت. اوایل فقط در مورد سفارشش صحبت می کرد اما بعد صحبتها خصوصی تر شد. او در مورد خودش و خانواده‌اش گفت و من هم در مورد خانواده‌ام صحبت کردم و بعد او در مورد گذشته‌اش گفت و من هم کمی در مورد گذشته‌ام حرف زدیم و در خلال حرفهای عادی و روزمره‌ها هم او در مورد مغازه و کار سوال می کرد و من هم بدون آنکه حتی یک لحظه فکر کنم، جواب سوالانش را می دادم. اینکه چند نفر در کارگاه کار می کنند؟ چه ساعتی می آیم؟ چه ساعتی می رویم؟ یا اینکه بعد از بسته شدن مغازه جواهرات را کجا می گذارند؟ و پتوینها را خالی می کنند یا نه؟ سیستم امنیتی آنجا چیست و خیلی سوالات دیگر. اما آنها راجوری می پرسید که من حتی فرصت نمی کردم فکر کنم و بینم دلیل این سوالها چیست. خواهرم - ناهید - خیلی از این ارتباط تلفنی ما ناراحت بود. می گفت دلیل ندارد یک مشتری تا این اندازه کنجکاوی کند. مدام به من می گفت امیر حواست را جمع کن این دختر کار دستت ندهد! چرا خواهرم متوجه شده بود و من نه، واقعاً نمی دانم.

دو هفته بعد کار آماده شد. به کسی که مسئول تحویل سفارشات بود اطلاع دادم تا به او خبر بدهد که سفارشش حاضر است چون دقیقاً از شب قبل که به او گفتم تا یکی دو روز آینده کار آماده می شود. از او دیگر خبری نشد. حتی به تلفن و پیامهای من جواب نمی داد. نمی فهمیدم او که تا این اندازه برای این کار شوق و ذوق داشت چرا حتی نخواست عکس کار آماده شده را ببیند.

یک هفته، دقیقاً یک هفته بعد، از مغازه سرقت شد و مقدار زیادی طلا و جواهر به سرقت رفت. حتی طلاهایی که باید آب می شدند. کسانی که وارد مغازه شده بودند، دوربینها را از کار انداخته بودند. برق مغازه از بیرون قطع شده بود تا دزدگیرها به صدا در نیایند. یکی از گاو صندوقها باز شده بود. البته مغازه و طلاها و جواهرات داخلی آن بیمه بود، اما پول نقد و طلاهای ذوب شده و آنهایی که باید ذوب می شدند که بیمه نبودند!

همان روز ماموران آگاهی متوجه شدند دزد یا دزدها با دانستن بسیاری از مسائل داخلی وارد

طلا فروشی و کارگاه شده‌اند وقتی در مورد افراد مشکوک سوال شد، اولین فردی که به نظر من رسید همان دختر بود. اما هیچ نگفتم چون می ترسیدم پای خودم هم گیر بیفتد. قرار شد همه ما به نوبت برای بازجویی به آگاهی برویم. من حرفی در مورد آن دختر نگفتم، اما فروشنده‌ها و سفارش گیرنده‌ها در مورد او به مامورها گفتند، حتی گفتند او شماره تماس مرا گرفت. وقتی از من پرسیدند گفتم بله! دو-سه مرتبه‌ای تماس گرفت و پرسید که سفارش کارش در چه مرحله‌ای است! اما آنها ریز مکالمات مرا از مخابرات گرفتند. ساعتها طولانی صحبت کردن و عکسهایی که فرستاده بودم، همه و همه نشان می داد که ماجرا به این سادگیها نیست. در نتیجه من به عنوان مظنون به مشارکت در سرقت بازداشت شدم. روزهای بازجویی در اداره آگاهی، روزهای بدی بود. هیچ کس حرفم را باور نمی کرد. حتی صاحب کارم می گفت باورم نمی شود بعد از پنج-شش سال به من خیانت کرده باشی!

هر قدر گریه می کردم و قسم می خوردم، کسی حرفم را قبول نمی کرد. همه سراغ آن دختر را از من می گرفتند و سراغ طلاها و جواهرات را. در تحقیقات پلیس آگاهی مشخص شد آنها یک باند حرفه‌ای هستند. باندهای آدمهای سابقه دار در آن مشارکت دارند. آدمهایی که می توانند دور بینها را از کار ببندازند، سیستم امنیتی را هک کنند، گاو صندوق باز کنند، قفلها را بشکنند و وارد طلا فروشی شوند. اما شاید بدترین کارشان استفاده از آدمهای ساده لوح و احمق مثل من باشد. آنها مرا طعمه کردند و با تخلیه اطلاعاتی من، مغازه را به تاراج بردند. خدا می داند من حتی گرده طلای دوستانم را می تکاندم و از طلا فروشی بیرون می آمدم. من کارم را دوست داشتم نه طلا و جواهرات مغازه را. من از دیدن کارهایم لذت می بردم نه از داشتن طلا و جواهرات. مزدم آنقدر بود که به فکر دزدی نباشم. حالا هم مظنون هستم. نه متهم، نه محکوم. می گویند فلان مبلغ سند بگذارم بروم بیرون، اما من چنین سندی ندارم. مجبورم در زندان بمانم. دلم برای پدر و مادرم می سوزد. حداقل آنها می دانند من نه دزدم، نه شریک دزد، طفلک خواهرم ناهید پیر شد از غم من، خودش را به آب و آتش زد تا آن دختر را پیدا کند اما دستش به جایی بند نیست. امیدوارم خدا به پدر و مادرم رحم کند و قبل از آنکه اتفاقی برایشان بیفتد، بیگناهی من ثابت شود و گر نه من تا قیام قیامت باید شرمنده آنها بمانم.

اما شاید آن کی شیطنتهای پسرانه، شاید اندکی کنجکاوی آمیخته با طمع در به دست آوردن دل دختر کی متمول باعث شد تا وارد بازی کثیف او شود. امیر تصور می کرد با زیرکی می خواهد به موفقیتی جدید دست پیدا کند و همان داستان کهنه عشق دختر پولدار به پسرک فقیر را تکرار کند، غافل از آنکه برایش نقشه‌ها دارند! امیر ذاتاً انسان پاکی است اما همه انسانها در گیر وسوسه‌هایشان هستند. وسوسه‌هایی که می تواند از آنها آدمی بسازد که حتی برای خودشان هم ناشناخته است.